

کشو پول نقد هنوز باز بود. دو طبقه ی کوچک باز بودند. ولی مقدار کمی ۱۱ دلاری و ۲۱ دلاری باقی مانده بودند.

اخم کردم. چرا صاحب مغازه باید دراور پول ها را باز بگذارد؟ شاید از اودزدی شده و او بهسمت اداره پلیس دویده.

ولی یک ثانیه صبر کن. چرا دزد تمام پول را نبرده؟

تلفن هنوز داشت بوق می خورد. از خانه ی کارن هم هیچ جوابی نبود.

وقتی که گوشی تلفن را گذاشتم. یک صدای وز وز شنیدم.

کارن صدایم زد : هی مایک بیا اینجا، اینو نگاه کن .

از طرف بعدی مغازه عبور کردم. صدای وز وز داشت بزرگ تر می شد.

کارن روبه روی دستگاه آب میوه گیری ایستاده بود. موتورش هنوز روشن

بود. توی دوتا قالبش گیلان بود. آب میوه داشت سرریز می شد. حالا لکه

لکه های بزرگ قرمزی روی سطح زمین رو به روی باجه داشت می

ریخت.

با اخم دوباره به مغازه ی خالی نگاه کردم.

چه اتفاقی افتاده بود؟

آنها کجا هستند؟ آنجا چه اتفاقی افتاده بود؟ آنها کجا رفته بودند؟

و به تفاله ی گیلان های روی کف زمین خیره شد.

کارن گفت : عجیبه، هاه ؟

بهش گفتم : آره، ولی این تنها چیز عجیب نیست. به صندوق پول نقد نگاه کن، کاملاً بازه .

- هو! باور نمی کنم، این واقعاً وحشتناکه .

گفتم : شوخی نمی کنم، هیچ کس خونه ی من یا حتی خونه ی شما نیست، مجبوریم پیاده بریم .

وقتی که کوایک مارت رو ترک کردیم ، بالا و پایین خیابان را چک کردم.

کارن گفت : دست از جست و جوی زامبی ها بردار، داری منو عصبی می کنی. اون باید یه نمایش باشه، مایک. زامبی ها وجود ندارن، حداقل توی دنیای واقعی .

گفتم : شاید آره، شاید نه. ولی من یه احساس خارش روی گردنم دارم. انگار یه نفر داره روی گردنم می خزه

کارن پرسید : مطمئنی که هیچ کس تلفنتو به خونمون جواب نداد؟ پدرم قرار بود فوتبال تماشا کنه .

مادرم هم به من گفته بود تمام بعد از ظهر رو به تصحیح برگه امتحان می پردازه .

تمام چیزی که می دونم اینه که صد بار به هر دوشون زنگ زدم

کارن گفت : ممکنه که نظرشون عوض شده باشه، آخه امروز شنبه است
پرسیدم : پس پیاده رو ها چرا خالین، ما همه ی مردم هستیم .

کارن گفت : هی، اونجا یک نفر هست .

به عقب چرخیدم.

یک ماشین داشت خیابون را با سرعت زیاد طی می کرد. وقتی که دقت
کردم یک زن و مرد دیدم

که بین دسته ای از لباس، یک دستگاه تلویزیون و یک صندلی چرخ دار
بودند

ماشین با سرعت زیاد از کنار جاده منحرف شد و به بزرگ راه خارج از
شهر رسید.

پشت آم هم یک وانت بار بود که بچه هایی محکم به میله های آن آویزان
شده بودند که همین سبب شد آن وانت بار هم به کنار منحرف بشود و
برود توی بزرگراه.

کارن گفت : اینا می خوان بلیط سرعت بگیرن .

گفتم : آره، ولی من اینجا هیچ پلیسی نمی بینم .

به ماشین آبی توجه کردم که کنار جاده پارک شده بود.

در واقع پارک نشده بود، چرخهای جلویش روی پیاده رو بودند و
قسمت عقبش هم توی خیابان
بود.

بقیه ی ماشین ها هم با یک زاویه ی عجیب و غریب پارک شده بودند.
در یکی از ماشین ها باز بود
و رادیوی آن ماشین تا آخر صدایش بلند بود.
ماشین ها به نظر می آمد که با عجله پارک و رها شده بودند.
احساس خارش پشت گردنم داشت قویتر می شد. پرسیدم : اینجا داره چه
اتفاقی می افته .

تکان دادم و گفتم : به خانه ها نگاه کن را ما همیشه کنار همسایه ها
زندگی می کنیم، در روبه رویی هر خونه ای کاملاً باز بود و جریان باد آن
را تکان می داد.

هیچ کس نمی آمد که آنها را ببندد.
یک ماشین چمن زن داخل یک حیاط روشن بود و صدای بلندی داشت.
هیچ کس نیامده بود که خاموشش کند.

یک موتور کثیف روی زمین افتاده بود، موتورش روشن بود به همین
دلیل دود سیاهی را وارد هوا می کرد.

اما هیچ کس نیامده بود که تعمیرش کند کند.

گفتم : ببین منظورم چیه؟ هیچکس اینجا نیست .

کارن گفت : آره، و به نظر می رسه که همه آنجا را با عجله ترک کردند .

این من را بیشتر عصبی می کرد. بجز همه، من کسی بودم که ترسیده بود و کابوس هم داشت. ولی کارن نه. اگه اون ترسیده بود، بنابراین باید یک چیزی واقعاً اشتباه باشد.

دوباره اطرافم را چک کردم، هیچ زامبی نبود ولی هیچ انسانی هم نبود. به عجله از کنار خیابان به به بلوک بعدی رفتیم. همه ی خانه ها رها شده بودند. وقتی که به گوشه ی بلوک رسیدیم دوباره شروع به دویدن کردیم.

کارن گفت : نگران نباش! باید یک سری توضیحات باشه .

آره.

فکر کنم.

ولی چی ؟

وقتی که به وسط بلوکمان رسیدیم، پریدیم. کارن به سمت خانه اش دوید. منم به سرعت میان دوتا خیابان دویدم.

ون کوچک ما داخل خیابان بود. در جلویی خانه بسته بود. همینه! پدر و مادر خانه هستند. حالا می فهمم قضیه از چه قرار است.

به در لگد محکمی زدم و به راهرو آمدم. فریاد زدم : مامان، بابا. من خونم! و یه چیز دیوونه کننده داره بیرون اتفاق می افته .

ایستادم تا نفس بگیرم. چرا اینجا تاریکه؟ چراغ های راهرو خاموش بودند. تمام چراغ ها خاموش بودند.

فریاد زدم : سلام! مامان؟ بابا! زاک .

صدا به صورت اکودار پخش شد.

ولی هیچ جوابی نبود. قلبم یک لحظه ایستاد. داشتم یخ می زدم. کل بدنم را سرما فرا گرفت.

آنها باید خانه باشن. ون اینجاست.

وقتی از حیاط خلوت پشت خانه یک صدا شنیدم از جایم پریدم.

تلویزیون! این جایه که آنها قرار دارن. خلوتگاه پشت خانه.

با عجله به پایین راهرو رفتم و در را باز کردم.

چراغ های خلوتگاه هم خاموش بودند. تنها چراغ از تلویزیون بود. روی دیوار تابیده شده بود و سایه های عجیبی رو روی دیوار نمایش داده بود.

خانواده ام و زاک روی نیمکت نشسته بودند. و زیپی، سگ من روی زمین بود.

یک مرد داخل تلویزیون یک بطری دارو توی دستش داشت. اون فریاد زد: آهای مردم، از قرص های انرژی زا من استفاده کنید و به زندگیتون سرعت بدین شما رو تا ده سال گارانتی می کنم در صورتی که نظر شما عوض بشه.

اخم کردم. تبلیغات؟

مامان و بابا اصلاً آن چیزها را نگاه نمی کنند. و زاک هم فقط به کارتون علاقه دارد.

گفتم: هی، من خونم. چطور توی تاریکی دور هم نشستین؟

از درد شدم و چراغها را روشن کردم.

دهانم را باز کردم و در نهایت وحشت جیغ زدم.

یک نگاه به پدرم انداختم. چشم های فرورفته اش، فک قطع شده اش.

پوست سبز خم شده از صورتش.

چشم های مادرم از حدقه هایشان بیرون آمده بودند، که فقط با یک رگ آویزان بودند. لب هایش چاق شده بود و ورم کرده بود. یک تکه ی بزرگ از موهایش روی دامنش افتاده بود. می توانستم ببینم که یک قسمت از کاسه ی سرش کنده شده بود.

زاک از آن فاصله به من نگاه کرد. دهنش کاملاً باز بود. دندانهایش گم شده بود. از دماغش داشت یک چرک سیاه و سفید می چکید. یک قسمت از پوست گونش آویزان بود و استخوان گونه اش معلوم بود. خز بدن زیپ افتاده بود و پوستش مثل همه سبز بود. زامبی ها، تمامشان زامبی.

چشم هایم را به هم فشار دادم و سرم را تکان دادم. به خودم گفتم این نمی تواند درست باشد! آنها حتماً یک سری گریم انجام داده باشن. آنها حتماً با اسپری خودشون را سبز کرده اند. این باید ی شوخی باشد. واقعاً یک شوخی بی مزه.

گفتم : هی، بچه ها، این اصلاً جالب نیست .
هیچ جوابی نبود.

پدرم به آرامی دستش را بالا برد و گوشش را خراش داد.

گوش پدرم افتاد زمین.

پدرم نالید. پدرم دستش را برای گوش افتاده اش انداخت و زیپی هم با گرسنگی آن را خورد.

qlbm داشت توی سینه ام می ترکید. دهانم خشک شده بود و پاهایم می لرزیدند.

با خودم گفتم: این یک جوک نیست. اینها زامبین. یک جوراییشهر زامبی ها به واقعیت پیوسته بود.

و من داشتم در آن زندگی می کردم.

به همین دلیل بود که اتوبوس و ماشین به آن سرعت داشتند حرکت می کردند. آنها سعی می کردند که خارج بشوند.

این همان دلیل بود که کوایکی مارت خالی بود. که چرا صاحب مغازه، مغازه را رها کرده بود.

اوحتی زمان کافی نداشته بود که تمام پولش را بردارد.

این دلیل خونه های خالی با درهای باز، ماشین های ترک شده، موتور کثیف رها شده و چمن زن رها شده بود.

هر کسی مجبور بوده که بدود. واسه زندگیشان بدوند. چون که زامبی ها داشتند تمام شهر را می گرفتند.

نتیجه گرفتیم: اما همه از آن خارج نشدند. چندتا ازشان را باید خورده شده باشند. و بعضی هایشان هم به زامبی تبدیل شده اند.

زیپی سرانجام دندان قروچه کرد، در عمق فکر ای ترسناکم به من پارس کرد.

به او نگاه کردم. کپک های آبی سبز تمام دندانهایش را پوشونده بود. ولی هنوز تیز بودند. و آن دندان های تیز یک استخوان را گرفته بودند. یک استخوان دراز، لاغر، که تکه بزرگی گوشت هنوز از آن آویزان بود.

معه ام به هم ریخت. آیا آن استخوان یک انسان بود؟

داشت با گرسنگی خرناس می کشید، آن استخوان را با یک پنجه نگه داشت و آن قسمت از گوشت را با دندان گرفت و قورت داد.

معه ام به هم ریخت.

زیپی خرناس کشید.

مادرم و پدرم و زاک سرهایشان را چرخاندند و به من نگاه کردند. انگار که دارند برای اولین بار من را می بینند.

به آرامی، هر سه تایشان از روی نیمکت بلند شدند. زیپی سلانه سلانه با پاهایش راه رفت.

مادرم یک دست استخوانی اش را به سمت من دراز کرد. داشت به من می رسید. لب های پف کرده اش را باز کرد و نالید :

اننه اننه ! اننه

پدرم و زاک هم شروع کردند .

سپس هر چهارتایشان به سمت من حرکت کردند و با گرسنگی می نالیدند .

فریاد زدم .

آنها زامبی بودند، زامبی های گرسنه و گوشت خوار.

و آنها می خواستند من را بخورند.

- نه! خودم را مجبور کردم که حرکت کنم. خودم را از آنها دور کردم و

سمت در انتهای راهرو دویدم.

به بیرون از خانه رسیدم و روی ایوان خیس افتادم. به سمت پایین

شیرجه زدم و با صدای کمی روی پیاده رو افتادم.

یک صدای نزدیک شنیدم. خیلی نزدیک. اننه

فکر کردم: زامبی ها نمی توانند سریع حرکت کنند. آن نمی توانست

پدر و مادرم باشد. نه هنوز، به هیچ وجه.

روی پاهایم ایستادم و اطرافم را دیدم.

آقای بردلی توی باغچه اش کنار در ایستاده بود، و به من در کنار
پرچین نگاه می کرد. پوست ضعیفش سبز شده بود. چشم های فرورفته
اش گرسنگی را نشون می داد.

با حداکثر سرعتم به پایین پیاده رو دویدم!

فریاد زدم : اونا همشون زامبین .

وقتی که داشتم در خیابان با سرعت می دویدم، یک جمعیت از زامبی
های تلو تلوخوران رو به روی خودم دیدم. اونی که جلوی من بود حدقه
هایی خالی از چشم داشت که از آنها چیز چسبناک و زردی چکید.

کورکورانه نگاه کردم، بررسی کردم. زامبی ها همه از فیلم بودند.

فریاد زدم : کنار خیابان به طرف خانه اش دویدم.. کارن زامبی ها دارن
شهر و می گیرن. ما مجبوریم از اینجا بریم

روی ایوان خانه شان پریدم و فریاد زدم : کارن ! کارن

کارن خارج از یک اتاق ایستاده بود، انتهای راهرو و داشت به من نگاه
می کرد.

کارن ناله کرد و لب هایش را لیسید. تکه ای از قارچ سبز روی صورتش شروع به رشد کرده بود. ناله ی خوشحالی از دهنش بیرون آمد. او دوباره نالید

اننه اننه

به سمت در جلویی دویدم.

آقای بردلی سلانه سلانه به داخل ایوان آمد. پشت او خانواده ام آمدند. زیپر خرخرکنان جلوی آنها تلوتلو حرکت می کرد. زامبی های فیلم داشتند تلوتلوخوران کنار پیاده رو حرکت می کردند.

یک چرخ زدم. کارن هنوز ته راهرو ایستاده بود. جلوی در عقبی ایستاده بود.

صدای افتادن چیزی را شنیدم چرخیدم تا ببینم. دست آقای بردلی افتاده بود. او فریاد زد و اطراف در شروع به تلوتلو خوردن کرد. زیپی با خبیثی به سمت دست جهش برداشت و دندان غروچه کرد.

کارن ناله کرد. او یک قدم بلند و آهسته به سمت من برداشت. یکی دیگر، یکی دیگر. انه

زامبی ها در اطراف ایوان حرکت می کردند. و جمعیتی از آنها روبه روی در جلویی بودند.

شیرجه زدم به سمت راهرو و وارد حال شدم. با یک پا پریدم و به سمت ناهارخوری دویدم. وقتی که داشتم دور میز می دویدم موزها و سیب ها را برداشتم و در اطراف انداختم.

فکر کردم، ممکن است که آنها را کند کند، ممکن است سر بخورند و بیفتند. البته آنها میوه نمی خورند. آنها به گوشت نیاز دارند، گوشت من .

به در بعدی ضربه ای وارد کردم و وارد آشپزخانه شدم و ایستادم تا نفس بگیرم.

تنها در آشپزخانه به راهرو برمی گشت. به کارن. دیگر هیچ شانسی برای فرار نبود.

می توانستم صدای پای زامبی ها را که با سنگینی تلوتلو می خوردند را بشنوم. دیگر نمی توانستم بروم بیرون.

از ترس تکان می خوردم. روی سینک ظرفشویی رفتم و سعی کردم پنجره ی بالایش را باز کنم.

پنجره یک اینچ باز شد.

و سپس گیر کرد.

با مشت به قاب پنجره ضربه زدم. دوباره سعی کردم که آن را باز کنم. و دوباره.

پنجره تکان نمی خورد.

زامبی ها می غریدند و ناله می کردند. بلندتر. نزدیک تر. حالا داخل
ناهارخوری بودند .

انه، انه

صدای حرکتشان در خارج از در متصل به راهرو شنیده می شد. یک
سایه روی کف آشپزخانه افتاد.

کارن!

روی زمین پریدم و در کابینت زیر سینک را باز کردم. در وحشت، من
تمام سوپ ها و اسفنج ها،

تمیز کننده ی سینک ها و تمیز کننده ی پنجره را بیرون کشیدم و
سعی کردم داخلش بشوم.

من اندازه ی کابینت نبودم! پاهایم بیرون می ماندند. نمی توانستم
درهای کابینت را ببندم.

یک زامبی تلوتلو خوران به ناهارخوری رسید.

کارن داشت تلو تلو خوران به وسط راهرو می رسید.

با خودم گفتم : اونا منو گرفتن .

سعی کردم خودم را کوچک کنم. بیشتر خودم را فشار دادم تا جا شدم.
ولی من گیر افتاده بودم من این را می دانستم.

فکر کردم : من محکوم به فنا هستم. محکوم به فنا.....

چشم هایم را بستم و منتظر آنها ماندم تا بیاین و من را بگیرند
پرده ی نمایش تاریک شد. چراغ های بالای سر به روی اتاق خصوصی
نمایشی رفتند.

مارتین مک نیر، کارگردان مشهور فیلم های ترسناک، از صندلی خود
بلند شد و به یک گروه از ۲۲ بچه نگاه کرد.

همه ی بچه ها کف زدند و تشویق کردند. مک نیر لبخند زد و گفت :
ممنون که آمدین . به عنوان یک کارگردان، علاقه دارم که نظرات حضار
را بشنوم قبل از اینکه فیلم باز بشه. پس من از شما تشکر می کنم برای
اومدن واسه دیدن نمایش پنهانی فیلم جدیدم، شهر زامبی. شما حضار
فوق العاده ای بودید

بچه ها بیشتر دست زدند. مک نیر پرسید : خب، شما در موردش چی
فکر کردید .

عیک پسر جواب داد : الی بود. مخصوصاً اون سگ. من از اون لحظه که
استخوان انسان رو گرفت خوشم می آد .

پسر دیگری گفت : افکت هایی که به این فیلم داده شده بودند. عالی بود. کارن به نظر وحشت زده می اومد وقتی که به یه زامبی تبدیل شد یه دختر پرسید : ولی چرا در آخر فیلم اون باید به یه زامبی تبدیل می شد. من واقعاً ازش خوشم می اومد .

یه پسر گفت : من فکر کنم مایک باید خارج می شد .

کارگردان گفت : تو می دونی چرا ؟

گفت : نمی دونم. حدس می زنم چون اون و کارن ازشون گمان می شد که پسر شانه بالا انداخت و قهرمان بشن، ولی باختن. هیچ کس زنده نموند بجز زامبی ها .

دختری که کنارش نشسته بود گفت : کی اهمیت می ده؟ مگه هر داستانی باید پایانی خوش داشته باشه؟ به علاوه، هر کسی می دونه که چیزی به اسم زامبی وجود نداره .

اون یک صدای سرفه شنید و چرخید تا ببیند. او به مردمی که در ردیف های عقبی نشسته بودند

نگاه عجیب و غریبی انداخت. چشم هایشان داخل حدقه شان فرورفته بود. پوستشان سبز و پوسیده

بود. استخوان خاکستریشان میتواند سرشان را نشان بدهد. بعضی
هایشان بینی و گوش نداشتند.

دختر فریاد زد هی! اونا واقعی نیستند؟ هستند؟ چیزی به اسم زامبی
وجود نداره، درسته؟ درست؟